نعم المولیٰ و نعم النصیر

اکسیر معانی گنجینۂ عرفان سبحانی

گلزار معرفت

تصنیف مولوی محمد لطافت علی صاحب رئیس سہول پور

در مطبع حسنی انوار محمدی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وافر خالق دارین را / کرد پیدا کو از کاف و نون کونین را

نوع انسان را بالطاف مزید / بر موالید ثلثه بر گزید

اشرف المخلوق نامش ساخته / در دل او مهر خود انداخته

بس خورشهای و لباس زندگی / مرورا بخشید با فرخندگی

بحر و صحرا اشیای آرام او / و ز بهایم کرد اکثر رام او

روز و شب گردانی شمس و قمر / از برای اوست ای صاحب نظر

داد اعلی جوهر فهم و خرد / تا بداند بشنود هر نیک و بد

پس عطا فرمود قرآن کریم / مملو احکام مرا امید و بیم

همچو احمد شد با مور کرد / ظلمت کفر جهان او دور کرد

حسب هم بخشش عجیب پوشش فی نها / بندگان را گاه و بیگه چاره ساز

جان دهی و رزق بخشی شان او / نیست طول دفتر احسان او

هست شاهنشاه اقلیم جلال / نی سهیمی ملک او را [illegible]

نی بود اندیشه از دشمنش / نی بگیرد خار فکری دامنش

انتظام جمله عالم دلپذیر / شاید بی مشیر و بی وزیر

حاجتش با آله و اسباب نی / از گدایان درش شاهان کی

نی از وکس زاید و نی او ز کس / خالق انسان و جن و سنگ و خس

ساخته محکم حصار آسمان / بست زاینشکر وهم و گمان

بسته از انجم بر و نقش و نگار / هندسی نارد که آرد در شمار

بینوایی را دهد در دم نوا / مفلسی گردد ز لطفش پادشا

ور ز قهر خویش افرازد علم / عالمی پوید ره ملک عدم

نیست زو مخفی نهان و آشکار / هست بیننده بهر نقش و نگار

بی عدیل و بی مثال و بی نظیر / نی بود طفلی نه برنایی و پیر

نی بود شخصی مجسم محبس / ظاهر و پنهان ست چون پاک جنس

شکل دیگ نیاید در زمان / نیست زو خالی کسی جایی مکان

زاهد خلوت نشین شیدای اوست / رند در میخانه هم غوغای اوست

در سر بلبل هوای گل از وست / گرمی بازار الفت گل از وست

گر بود معشوق و یا خود عشقباز / خود همی بخشد بهر و سوز و ساز

شورشی از شمع با پروانه داد / عشق لیلی در دل مجنون نهاد

در دف و مطرب ازو آواز هاست / پرده پرده نغمه خیز سازهاست

ابتدا باشد نه او را انتها / نی در و گنجایش چون و چرا

انجم و ذرات و اشجار و حجر / هر یکی از نور آنش بهره ور

رازق عالم بهر شام و سحر / جانب عصیان نسیازد نظر

قدسیان از قدرتش آگاه نی / وهم را بر قدرت او راه نی

رحمت او هست بیرون از قیاس / دستگیر بیکسان هنگام یاس

موج زن گردید چون دریا جود / نوح را کشتی بجودی در ربود

گر نبودی رحمت رب جلیل / کی شدی گلزار آتش بر خلیل

مهر مهرش شد باسمعیل گرم / کارد فولاد گشت هم نرم

اندکی از لطف خود کرده نگاه / آمده یوسف برون از قعر چاه

در شب تاریک حی لایموت / زنده دارد یونسی از بطن حوت

لطف او جانم عطا کرده بجسم / شد لطیفش مرغ و جن و باد هم

قطره را چیزی اگر گوهر کند / حامله دختر بی شوهر کند

بیگمانش رفع از جاحد کند / طفلک یکروزه را انشا کند

هرچه میخواهد کند زیبا و راست / کی در و گنجایش چون و چرا

هست خاموشی بهر اینجای قلم / گر توانی نعت احمد کن رقم

نعت سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

احمد مرسل حبیب کبریا / تاج فرق انبیا و اولیا

باعث ایجاد ارض و آسمان / خوش نشین همی نازد باو کون و مکان

خلعت لولاک بر بالای او / راست خوش آمد باندازه نکو

طی نموده در زمان این طریق / از همه پیشینیان برده سبق

گشته حق [illegible] ۱۰ از تسخیر / [illegible] گردیده بر [illegible]

گرچه شد امّی لقب در ابتدا — کرد حاصل علم علوی انتها
نور دانش گر نه در آدم بدی — خاک مسجود ملایک کی شدی
شد چو مستور حجاب کردگار — گنج مخفی را نماید آشکار
نور او اول ز جمله آفرید — از طفیلش خلق دیگر شد پدید
از ازل او را محمد نام کرد — بر حبیب خود ثنا اتمام کرد
آنچه شد دیگر پیمبر کبریا — روز ثنا قسمش همه کرده عطا
معنی نامش شنو ای حق‌شناس — صیغهٔ مفعول باشد در قیاس
حمد کرده گشته آمد در کلام — وصف او باشد ازین واضح تمام
شد چو محبوب خدای انس و جان — کرد محبوبی ز هر حرفش عیان
میم اول چون بود در اسم او — هست زو مقصود و معشوق نکو
میم دیگر حا ز حبیب حق خبر — رمز محبوب است از میم دگر
آخر نامش چو آمد حرف دال — دال باشد دوست او را لامحال
قدسیان خوانند نامش او دگر — هست احمد زین سبب باشد مگر
چون شرف بر ارض میدار و فلک — صیغهٔ تفضیل شد قول ملک
چون ملک از نور حق کرده نمود — جسم پاکش را ازین سایه نبود
ور بدی از آب و گل مانند کس — کی شدی محفوظ از جور مگس
بود خوشبوییش به از مشک تتار — صد بهار گلستان بردی نثار
زد قدم هر جا که از راه کرم — شد معطر زان گلزار ارم
آن ... زو گلها خوی چکید — شاه گلها زو بدین خوبی رسید

هست قرآن پر ز اوصافش تمام ‏— عشتناقدر و زهی عالی مقام

هر که مداحش بود یزدان پاک ‏— وصف او آید چسان از مشت خاک

تحفه بر وی فرستم از درود ‏— شافع خود آورم پیش ودود

خود خدا و ساکنان آسمان ‏— می فرستندش درودے هر زمان

هست واجب بر همه جن و بشر ‏— درد او دارند از دل بیشتر

مدح چار یار رسول کبار صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

چار رکن دین و ایمان چار تن ‏— شخص عالم را چو روحی در بدن

بود اول حضرت صدیق او ‏— پیشوای خلق و عالم نیک خو

پس عمر فاروق عادل پیشوا ‏— خوش باقلیم خلافت زد لوا

رد نفی افزود اسلام را ‏— دور کرده کفر بد انجام را

بود ذی النورین عثمان با حیا ‏— ثالث انها بحکم کبریا

ساخته آیات قرآنی تمام ‏— جمع با ترتیب آن عالی مقام

چارمین ایشان علی شیر خدا ‏— رونق ثانی بخشش عالم را بپا

زیب تاج اولیا عالی مقام ‏— حیدر صفدر امام ذو الکرام

چار تن بودند یکجان هم جدا ‏— بر مثال چار عنصر جسم را

آب و آتش را بود ضدی اتم ‏— متفق گردند خاک و باد هم

این همه باهم رفیق و آشنا ‏— خسرو اقلیم تسلیم و رضا

بر محمد باد بر اصحاب او ‏— هم باهلبیت و بر احباب او

پس صلوة و هم سلام صد هزار ‏— هر دم و هر لحظه لیل و نهار

مدح پیر و مرشد برحق حضرت شاه تقی علی صاحب کاکوروی قدس سره

مرشد عالم امام اولیا — خاص مقبول جناب کبریا
جانشین مسند خیر البشر — حق نما و حق نیوش و حق نگر
افتخار سالکان راه حق — تا رسش عرفان بذاتش مستحق
بد ملک سیرت بشکل آدمی — دیگری مثلش نزاید بر زمی
شد چو در بحر شریعت آشنا — ساحلش دریافت با صدق و صفا
چون بصحرای طریقت زد قدم — ساخته خار رهی را کالعدم
دامن توحید را آسان گرفت — آشنا و غیر را یکسان گرفت
قطره از بحر معنی در چکید — باز دریا شد بدریا چون رسید
شد گلزار طریقت شاد ازو — گرم بازار حقیقت شد ازو
خاک پایش گر شود در چشم — آنکه روز ازل باید بصر
مس همیگردد چو از اکسیر زر — به ز اکسیرست از لطفش نظر
ضم اگر سازی تقی را با علی — اسم پاکش زو همیگردد جلی
نور عین حضرت شاه تراب — شاه کاظم جد پاک انتخاب
تهمش گر بود یکی دیگر قمر — هر یکی را قرب حق از بیشتر
باد سیر او اوج اعلا بر زبان — رحمتی نازل ز اوج آسمان

سبب تالیف کتاب

بود جایی محفل اہل زبان — وصف ہر یک تا کجا سازم بیان

همچو طوطی اگر بے شکر شکن — ہیچ بے گوہر درج دہن

صحبت میلِ دنیا از ہر نیک و بد — ہر یکی گرم سخن باشد و بد

حرص زن گردید زان محفل یکی — کوشش ہر یا نہ بہ صد اندکی

نیست جائی راحتی دنیای دون — ہست حیلہ کارہا و مکر و فسون

ہست نادان در بلااش مبتلا — روز و شب گردان بسان آسیا

فارغ و ایمن ز اذکار خدا — جان و ایمان کردہ بہر دولت فدا

منکری از منکران بکشاد لب — باعث گفتنش بسبب خشم و غضب

کار دنیا شد عیان بہر بشر — گے یقین آر دنیا دیدہ بصر

اندر دل کس چہ داند حال را — نیست ہرگز راہ قیل و قال را

گر بہ جنت در آنجا با صفا — ہست اینجا باغ بستان با فضا

گر بہشت حور و غلمان مہ لقا — جلوہ گر باشند با ناز و ادا

اندرین عالم بچشم خود ببین — بہتر و خوشتر ہزاران نازنین

مہ جبین رخسار گل نازک بدن — چشم بادام و پستہ لب غنچہ دہن

گر بہ بیند زاہد روز الست — جام مے گیرد و سجدہ زد مست

گر در آنجا ہست نہر شہد و شیر — اینچنین باشد در اینجا کی عجیب

گر در آنجا سلسبیل و کوثر است — آب چاہ و بحر اینجا خوشتر است

عمر گر بی رنج و غم گردد بسر — پس غنیمت دان بکن کار دگر

صحبت با ہم ماند بنگو لبے — بار از گفتار خود ناہد کسے

الفت با من دوستی شیرین زبان — گر سخن نظمے در تعریف بیان

او نه دنیا دار شد نزد خرد | بلکه بد زاهد در اگفتن سر شد
تارک الدنیا اگرچه شد گدا | هم بود مخلوط با حرص و هوا
چون مگس مانده گرفتار عسل | بود مردان شد خفیقی فی المثل
مرد مفلس گر اسیر نگ نان | غافل از رزاق شد اندر جهان
روز و شب باشد پریشان خیال | تشنگی فکرش نماید پایمال
او سواد الوجه فی الدارین شد | در نهیبش ذلت کم ظرفی شد
با وجود جمع خاطر گر بشر | از ره طاعت فرو پیچیده سر
هست دنیا دار و مردود حیا | تابع نفس حریص و با ریا
مولوی در شان آنها خوش گفت | فی الحقیقت گوهر معنی سفت
اهل دنیا چه کهین و چه مهین | لعنت الله علیهم اجمعین
باش در دنیا و از دنیا جدا | دار دل مصروف در یاد خدا
بعد زین گویم ز حال راستان | می شود یک قصه از داستان

حکایت خواجه عالم فخر بنی آدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

پیش حضرت آمده روح الامین | با ادب آورد پیغام این چنین
ایزد سبحان صلوة و هم سلام | می رساند بر تو ای خیر الانام
نیز عنایت می سازد بیان | غور کن در وی ببین سود و زیان
گر قبول خاطرت باشد بگو | زندگی اینجهان است نیکخو
تا قیامت زنده باشی با طرب | نعمت دنیا بیابی بی تعب

گنجهاے و لعلهاے بی بها — بی شفقت حق ترا سازد عطا
نیز عمر است افزون شود — حالی زاند و غم بیرون شود
هر تهیدستی شود صاحب درم — گلشن عالم چو گلزار ارم
فقر و فاقه از جهان سازد سفر — قسمت است کم گفت نیاید کم نه زیاد
رتبه است با همه پیش خدا — کسی سمو کم نگردد از عطا
احمد مختار شاه دو جهان — باعث ارشاد امر کن فکان
اینچنین فرمود با روح الامین — کای سزاوار هزاران آفرین
عهد نحیف مرگ باشد یا بقا — کن عیان راز نهان ای خوش لقا
باز جبریل امین با صد ادب — اینچنین آورد پاسخ زیر لب
زنده ماند تا قیامت گر کسی — از جهان آخر رود با صد هوس
پاسخی فرمود ختم المرسلین — پیشوای آخرین و اولین
هست در تقدیر چون آخر فنا — نیست در دنیا مر انسان را بقا
از هزاران سال ماندن در جهان — کی بود نفعی بجز خسران زیان
آنچه دیگر شد پسند ذوالجلال — از عنایت کرد لطفم بی سوال
پیش حق دنیا چه قدری داشتی — بهتر و خوشتر ورا پنداشتی
بی طلب بیکرد این را هم عطا — گر قبول من شود باشد خطا
نیست چون دنیا پسند کبریا — شد نه مقبول امام انبیا
اهلبیت و نیز اصحاب نبی — تابعین و اولیا و متقی
عسرت و فاقه گوارا ساخته — نقد دین و دنیا رو دون انداخته

سیده گفته که این باشد چنان | حال خود را مسکنم اینک عیان
بر تن من جمله باشد یک گلیم | هست از بس کهنگی آنهم سقیم
گر چو پوشم سر گشاده پا شود | ستر پا سازم اگر سر وا شود
چون مرقع بود بر دوش رسول | همتت فرمود گفتا ای بتول
از گلیم کهنه گردان ستر پا | وز مرقع پوش فرق خویش را
پس به دولتخانهٔ زهرا شدم | نزد حضرت با ادب بنشسته بدم
حال خاتون را بدیدم سخت زار | با غم و اندوه و افسرده نزار
از غذائی چهره رنگ زعفران | گرد کرسی گرد کرده با دران
جز گلیم کهنه در خانه دگر | آنکه پیچیده بجسم خویش سر
از اثاث البیت در چشمم نبود | کلفت و اندوه بر من میفزود
کیف انتی گفت حضرت جان من | سیده آورد بر لب این سخن
من ز حال خود چگویم ای پدر | کثرت فاقه و بیماری دگر
روز سوم هست کز جنس طعام | نزد من باشد ز اقسام حرام
گفت گریان پس رسول نامدار | میگریستم بنجوا نه زار زار
با حضرت گفت از روی یقین | شفقتی سه روز گشته همچنین
کز طعام دنیوی یکسر بستیم | تا رسیده از جناب ذوالمنن
پیش حق گستم که ای تو ... | بود امیدم قوی از فضل او
گر ازو میخواستم دادی ضرور | لیک اندر فاقه می یابم سرور
پیش من آورد جبریل امین | از مفاتیح همه گنج زمین

بوده گفتا خداوند کریم / گر نخواهی گنجهای زر و سیم

زیر فرمانت کنم تا بر کجا / رخت کش کردی بپای حمار را

یک من در خواستم از ذوالجلال / در جهان باشم فقیری خسته حال

گر خورم یک روز از قسم طعام / روز دیگر فاقه باشد لاکلام

حکایت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

بود هر روز نیز از روی قسم / حال حضرت‌ها بسیار زین قسم

که نه روزی دوگان الانعام / نوشجان فرمود سیر از طعام

گر بروزی خورده از نان شعیر / روز دیگر فاقه بودش ناگزیر

همچنین احوال بودش تا بزیست / پس ببین احوال ما باید گریست

نعمت روی زمین صبح و مسا / نوشجان سازیم و غافل از خدا

حکایت حضرت عمر رضی الله تعالی عنه

نائب خیر البشر عادل عمر / بود مصروف هدایت بیشتر

شد بقومی آن امام المتقیا / بهر تنبیه گروه اشقیا

از میانشان چند مرد پاکدین / تابع شرع شریف و حق گزین

کرده استقبال از راه ادب / گشته حاضر پیش آن میر عرب

اتفاقاً وقت خوردن بود آن / خواهشش آورد حاضر آب نان

نانخورش ترب و نمک همراه نان / ساخته اجرا خلیفه نوشجان

آن رئیسان را چه آمد در نظر / این خورش زان نائب خیر البشر

اندکی کردند باهم گفتگو / که خلیفه نیست این کار نکو

حیدری چون قناعت ساخته | نعمت بالای جهان انداخته
الغرض شد آن امام نامور | تا بپیش مهمان در آمد زود تر
خوان کشیدش آن امام سروران | نعمت عالم همه اندر آن
سیر چون گردید مهمان را شکم | زان خورشها اندکی کرده بهم
پس بگفت آن امام دو سرا | از برای کیست بگجا این غذا
گفت مهمان بهر درویشی ست اینجا | گوشه در مسجد تنهاست و حزین
نفس خود را چشم خویشش دیده حال و | حیدری چون بود دستش هیچ شی
گرد چون افطار روزه آن گدا | ساخته شکرانهٔ نعمت ادا
پیش شان خبر گشته عیان | صبر و شکر او شنیده در میان
آن امام پر فهم و نکته دان | از مسافر گوش کرده این بیان
از فقر و فهمیدگان مرد گدا | هست بیشک مرتضی شیر خدا
کرد ظاهر حال او با مهمان | کو بود شاهنشه اقلیم جهان
ترک این دنیا نموده خویشتن | شاد میباشد بیاد ذو المنن
نیست او محتاج گنج و ملک و مال | شاه بخشش بخشد رب ذو الجلال
بل چو خواهد از جناب کبریا | خسروی سازد تلاشش را عطا

حکایت حضرت ابراهیم ادهم رضی الله تعالی عنه

شاه ابراهیم ادهم داد گر | عمر با عیش و طرب کردی بسر
در بلخ سلطنت با ذی شان | کم شبی مصروف آن شاه جهان

باید از جامه صوف سیاه || از سفیدی گشتها بودی چو ماه
کرد چشم مبارک شاه دین || از دل و جان گشته در طاعت قرین
از نمازش چون فراغت آمده || در نظر نقصان طاعت آمده
کرده تفتیش آن پاکش بجان || حضرت صدیقه را گفتا کنون
بوجهم را ده پیراهش وا بیرون کن || غفلت و اهمال یکساعت مکن
در نمازم چون نظر رفته بود || طرفه نقصی بود پیدا اندرو
بود نقش و نگار از قصب جا || دور سازد این لباس خوشنما
مصطفی را جامه عبد و فقر || جامه صوفی نشد بهر نظر
چون محل طاعت و تقوی نباید || در زمان از جسم اطهر بر کشید
هست بر پاک ز عصیان و گناه || جامه ها کرده سفید و رو سیاه
از ره تهذیب و تقوی جهد || جامه منضوع شرعی را به جد
میکشیم و باز نبود افتخار || هست گویی جل اطلس بر حمار
پیشتر باید که سترش کند || آدمی کو آرایشش شان زن کند

حکایت ابن عبد العزیز رضی الله تعالی عنهما

بود صاحب با صواب یک عمر || از اکابر تابعین نام جبر
او روایت میکند اینچنین || داشتی عبد العزیز پاک دین
یک فرزندی عقیل و خوش سیر || پادشاه و مجتنب از کر و فر
دیدمش در مسجد جامع فنا || از امامت گشته فارغ ظاهرا
پیش بنشسته ز دل معروف ها || لیک حالش بر فراز طبق

بود اندر پیرهن بر جسم او / جیب بود اما نشش پیرا از رفو

از پس و پیشش دو ده رقعه دوخته / تا رود کبر و نخوت سوخته

عرض کردم کای امیر المؤمنین / هم خلیفه هم شه روی زمین

گر حریر و پرنیان کن پیرهن / اطلس و اکسون نما زیب بدن

در امارت اینچنین زیبا بود / نی سپاے لئے آرایش آسا بود

گر لباس فقر پوشیده امیر / آمده در چشم ظاهر بین حقیر

سر به پشت پا وی انداخته / با جواب نیکتم پرداخته

نزد دانش صبر آن بهتر بود / کو بوقت خشم نیکوتر بود

بهتری از ترک کے باشد دگر / کو بود در قدرت و تاب [illegible]

حکایت حسب روایت حضرت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما

از ابن عباس است واضح این خبر / چون ز دنیا رفت آن خیر البشر

پیرهن بد موعظه بر جسم او / دو قمیص بد بروی ده و دو

بود در آنها بعض چرم گوسفند / بعض دیگر از لباس نا پسند

بود مدیون الف و ستین از درم / سوی مسکینان عطا کرد و کرم

پس علی مرتضی شیر خدا / بعد حضرت ساخته آن را ادا

حکایت عمر بن عبد العزیز رضی الله تعالی عنها

هست در اخبار کز عبد العزیز / بود یوری لبس سعید و بالمیز

وقت شب آمد بنزدش میهمان / کهن سن عاقل لبیب دیده جهان

بود مصروف کتابت آن امیر / در ضیائی شمع چون ماه منیر

گوشها گردی ببند صد دم هشته
وبار باشد از قبوه این و آن
بود هندوی انیس یار او
گفت روزی یار او پیشش روان
هست با عجلت کجا عزم شما
یاران همت ...
... باشم کجا ان ودل ...
گفت با وی هندوی نیکوسیر
عزم من جاییست کانجا هشته
... باشد به قوم ما چنان
هست جاری بر زبان قوم من
اندران محفل برهمن بیدخوان
باز بس گفتا جوان نامور
ایستاده دور از انها اگر
برهمن گفتش که گر سازی چنان
الغرض هر دو بهم گشته روان
بود در مجلس نشسته برهمن
بید دیگر بیدها سے دلپذیر
حال دنیا را همیشه زهم عیان
آهوی از تشنگی بیتاخته

نی چنان کار و درد و فور آن اثر
ساز دیش جویای وصل جانجان
گاه دیگهه همدم و غمخوار او
زو ندا او را که ای جان جهان
گر مرا واقف کنی زین ماجرا
ل شال جاگران اندر سفر
لیک حیرت هست بس مشکل مرا
گاهی انیس غائب وگاه حضر
از مسلمان سکیند هندو حذر
کاندر وجاهت نباشد بگزبان
نام این مجلس کتها اندر زبان من
سکند وعظ و نصیحت را بیان
من بخواهم که در مجلس گذر
بشنوم هندی با ایشان چه ضرر
هندوان را که بود از دی زبان
وارسیده نزد جمع هندوان
واقف هر چار بید و خوش سخن
به زبان آورد این بید اتهر
در بیچ بید است دنیا گفته بستان
به ... آب دریا تاخته

لیک آنجا بود کی آب روان
غیر دریای سراب جانستان

هر قدر کو تیز تر میزد قدم
تشنه تر میگردید و زاید دم بدم

از تکاپو عاقبت حیران شده
بر زمین افتاده و بیجان شده

هست دنیا هم سرابی بالیقین
مال و حشمت هست آب این زمین

مردمان آهوی تشنه رو است
بهر زر با روز و شب در تگ و دوست

نی بدل اندیشه پروردگار
نی حیا از دیدها از روزگار

از یتیمان گر بیاید مال و زر
شیر مادر داند و گنج پدر

از جوانی تا به پیری صد الم
میکشد بیفایده بهر شکم

در همین غفلت شود عمرش بسر
غیر حسرت کی بیاید مال و زر

عمر ضائع کرده آید کی بدست
همچو تیری کو برون جسته ز شست

بوده غافل کنون هشیار شو
خفته ماندی شب سحر بیدار شو

عاقبت بینی بشر را لازم است
ای خوشا مردیکه را ایش عازم است

سوی مطلب باز میرانم قلم
آنچه باقی بود میسازم رقم

چون دران محفل جوان خوش سیر
حال دنیا گوش کرده مختصر

مال و زرها وقف کرده یکقلم
خوش باقلیم تجرد زد علم

گشته فارغ از جهان بی ثبات
وا کشیده دست را از کائنات

هر زمان در جستجوی یار بود
کار دیگر نزد او بیکار بود

روز دیگر گفت با وی برهمن
سیر و هم در مجلس دیرینه من

بانگ زد بر وی جوان خویش
دی ازان محفل چه آوردی بگوش

طائرے بر آب پیدا شد پران / بهر ماهی میر غوطه در ان

سیر و از سر هیچ دریای درون / ماهی در چنگ می آید برون

هندو پیر سحر و جادو ها نگر / کسب کرده از همین طائر هنر

چون حریفانش بچشم خویشتن / جادوش دیدند با طرز ملن

حرف زن گشتند با عجز و نیاز / کیست اوستادت بگو ای سحر ساز

گفت هیچ و هیچ دانم خود ز من / کس نباشد در جهان اوستاد من

خود کنم تعلیم مردم را بسی / نیستم محتاج تعلیم کسی

زین سخن گشته حریفان سرنگون / هوش رفته از سر یکسر چون

زانکه بی اوستاد هرگز هیچ جا / هیچ کاری راست ناید بجا

باز گفتندش حریفان این سخن / کس نباشد همچو تو اوستاد فن

آرزو داریم یکبار دگر / وانمای سحر خود ای پر هنر

بود او در نشهٔ کبر و غرور / مست شد از راه خیر و بس دور

برد فوراً نیزه را بالای سر / بر زبان آورد چون بیشتر

نوک نیزه از زبان آمد عیان / رفته در حلق و برون گشته از ان

چون به اوستاد خودش انکار شد / جان شیرینش ز تن بیزار شد

هر که با [illegible] کند پیر را اسیر / با یقین میدان که او یابد ضرر

گر نداشتی پیر کامل بیجان / تا نیفتی در مغاک امتحان (در فتنه افتادن)

هر که بی مرشد بود میدان یقین / مرشد او هست ابلیس لعین

حکایت [illegible] روایت حضرت ابوهریره رضی الله عنه

عنه در بیان صحبت

بو هریره این روایت میکنند / از رسول حق حکایت میکنند

گفت روزی نایب رب غفور / هست گرد عرش منبرهای نور

روز محشر بر فراز منبران / جا گزین باشند قوم مهتران

جامه های وردی اهنا حجابه نور / هر زمان در کثرت سور و سرور

از قبیل انبیای نامدار / نیست هرگز این گروه با وقار

نی ز دست کافران بد نهاد / جان بحق تسلیم کرده در جهاد

رشکها بر رتبهٔ ایشان کنند / هر دو را باشد نموده مختصر

حاضران گفتند محبوب خدا / وصف آنها ایکه فرما از ما

گفت با یاران رسول نامدار / هست این فرقه که بهر کردگار

صحبت نیکان نموده اختیار / از جهول و ناکسان کرده فرار

مولوی فرمود بس نیکو بیان / حال صحبت رو نهمیکرد و عیان

صحبت مردان اگر یکساعت است / بهتر از صد حیله و صد طاعت است

حکایت در بیان فائده صحبت نیک

دیگری گویم شنو از گوش جان / این حدیث مصطفی ای نکته دان

هر کرا خواهد خدا نیکی دهد / صحبت نیکان ورا روزی دهد

از امور دین اگر کاری ازو / شد فراموش یاد آرد آن نکو

چون شود یاد دستش دهد یاری آن / نیک آید کار ها از یاوران

صحبت نیکان غنیمت دان سپیا / لکن خریدارش از بس [illegible]

حکایت ربیع بن خثیم از تابعین رضی الله تعالی عنه

داشت فرزندی نکو سیرت خثیم | نام نامیش ربیع و بس حلیم
گور کنده بود بهر خویشتن | از پلاس کهنه پوشیدی کفن
رفته اندر گور و پهلو بر زمین | پهلوی ساعتی بودی حزین
پس بگفتی ای خداوند قدیر | هر کسی را گور باشد ناگزیر
هست این گورم که روزی اندران | بیکس و تنها جدا از یاوران
در روم با حسرت و رنج تمام | کس نگیرد دست من از خاص و عام
از عزیز و دوستان باشد کسی | محض لطف تو بود فریادرس
اندران دم آرزو باشد تمام | کی جهان گردد دگر بارم مقام
یک نفس غافل نباشم زینهار | ذاکرت باشم بهر لیل و نهار
پس برآید کی ترا امید خام | هر چه گردد کن بباید هم اهتمام
این چو گفتی آمدی فوراً برون | از وفور شرمساری سر نگون
باز گفتی ای ربیع بی هنر | دان غنیمت روز فرصت زود تر
آنچه گردد از تو کار خیر کن | کن درخت غفلت از بیخ و بن
بعد مردن زندگی خواهد اگر | کی بود در حد امکان بیشتر
تا که زنده ماند آن مرد خدا | اینچنین هر روز کردی بیخطا
نفس کوبی یاد گور و مرگ خویش | تا نماند غفلت خاطر پریش

حکایت وارد شدن سیاحی در شهری و دیدن کتابه سر مقابر

بود سیاحی گدای بینوا | سیر او باقی نمانده هیچ جا

حکایت حضرت عیسی علیه السلام و سه کس دنیادار

عیسی مریم بجایی شد روان / رفتی با او کسانش پیروان

هر سه شان بودند سه مرد دگر / کلب دنیا بندگان سیم و زر

ناگهان اندر رهی گشته گذر / خشتهای زر فتاده در نظر

پیش تر دو هر سه سویش تاختند / گوهر خیم و خرد انداختند

گفت عیسی از ره لطف عمیم / این بود دنیا بظاهر زر و سیم

مرد عاقل را ازین باشد حذر / هست فتنه زین جهان شیرین خطر

چون طمع غالب بایشان بود بس / مبتلا گشتند در بند هوس

کرد عیسی گرچه فهمایش بسی / شد اثر لیکن نه هرگز در کسی

گفت هر یک از ره دولت چنان / دست بردارد فقیری ز جهان

تا که او بنوا چو باشد زر / کی روا داریم بر جود یا ضرر

آمده پیشی بنزدیک ما / دور بودن کی بود از زی رو

حضرت عیسی شد از انجا روان / واگرفته خشتها انبار زان

این سه تن وان خشت جمله چار بود / بالسویه قسمتش دشوار بود

تا که مرد و خورد یک از ایشان / منقسم باشد برابر بی زبان

عاقبت گردید مرد مهرتان / رای با اسرار در اندک زمان

بر مقام خویشتن مانده دو کس / مشورت کردند با هم بوالهوس

گر دو تا گشته دوار فنا / قسمتی سازیم بی رنج و عنا

الغرض تخم عداوت کاشتند / با فریبی سم قاتل داشتند

تا که هر کس را که آید بدست / زین همی هر کس بگیرد آنچه هست

سیرتان هر یکی در بازار شد / نان خرید و هم پی انکار شد

کرد رد بر باد جان آن دو تن / چار خشت زر بگیرد خویشتن

زهر اندر نانها انداختند / شاد و خرم سوی یاران تاختند

نانها را آن دو کس خوردند چون / در تنور مرگ رفتند سرنگون

آنچه آنها ز پی این تا شکیب / داشته بودند با مکر و فریب

خورده رفتند زود در کام اجل / بود غافل از مکافات عمل

بعد چندی گشت عیسی را گذر / مردگان و خشتها افتاده تر

سوی حق بر داشته دست دعا / زندگی پرسید بودش مدعا

قم باذن الله باز فصیح / بر زبان او چو عیسی مسیح

از قضا این مردگان برخاستند / از سر نو زندگانی یافتند

شادمان پیش مسیحا آمدند / شکر گویان از زبان با آمدند

از هوا و حرص دنیا بی نیاز / در ره ایای قناعت سرفراز

گر ز ماکولات شد تا نی نصیب / در شکم انداختندش چون زبیب

ورنه در فاقه گذشتی روز و شب / نامدی گاهی شکایت زیر لب

هر زمان در طاعت پروردگار / با هزاران افتخار و اصطبار

بر میان بسته کمر بهر رضا / در رضای خالق ارض و سما

حکایت وا داشتن درویشی صحرائی و دیدن [illegible] درویش [illegible]

کرد درویشی ز صحرا ای گذر / [illegible]

پوستهای جسم آنها چون کتان | بود فرشش گلی خاک زمین
جای نان برگ درختان بود نیز | سبزه خورده در دل آنها بهوس
جان و دل مصروف در یاد خدا | خسرو باطن بصورتها گدا
تن ز خاکستر سفیدی می‌شود | لیک چون شمشیر و قهر دل‌ها بود
از ریاضت استخوانهای بدن | هر یکی از هم جدا گشتی علن
دیده‌ها از دیدن این و آن نهان | وا بدیدار خدا و نه جهان
دیده چون عکس انبیا را گدا | شد فرو کش از برای اقتدا
چون شه خاور بمغرب شد نهان | شاه انجم زد علم بر آسمان
ناگهان آمد نگاری نازنین | گلبدن گلگون لباس و مه‌جبین
عضو عضوش عقل و دین را رهزنان | ملک صبر و هوش را غارتگران
چادره ساتبی رنگ قمر | هم لباسش فاخره با کر و فر
آن مرصع زیور لعل و گهر | خیره گردد چشم که بیند بصر
اینچنین حسن و جمال آنچنان | از ازل دیده نه چشم آسمان
هر کجا یکجا شود مال و جمال | هر کسی را سوی او باشد خیال
طرفه شوری در جهان پیدا شود | زاهد صد ساله هم شیدا شود
پیش من بیند اگر عکسش بخواب | دیر را سوزد و میخانه باب
بر جمالش یکه دیوانه شود | از مناصب ولایت بیگانه شود
واگذارد قشقه و زنار را | خوش پرستد آن بت عیار را
در مسلمان روی خویش بنگرد | پرده شرم و حیا را بر درد

رشته زنار ساز در جیب تن ‏ قشقهٔ صندل کشته چون برهمن

در ده برباد نقد عقل و هوش ‏ در بهای لقمی عشوه فروش

کی شود وصف سراپایش تمام ‏ بید مجنون شد بسوی او قلم

داشته بر دست خود آن دلربا ‏ طشت زرینه پر طعام خوشنما

پر ز میوه های گوناگون تمام ‏ تا کجا سازم بیان شرح طعام

دید اول پیش یک تن نازنین ‏ با هزاران عجز ساییده جبین

گفت این را کن قبول ای مهربان ‏ ساز از لطفم زبهر انشان

دید چون انجال آن مرد خدا ‏ زد بآن زن چند ضرب کفش پا

آمده در پیش هر یک زن ‏ همچنین آمد شد او را کفش زن

عاقبت آمد چو نزد آن جوان ‏ کو مسافر بود و تازه میهمان

طشت نعمت را به پیش او نهاد ‏ تا ورا مهمان خورد سر در نهاد

کرد او هم عزم تا کاری کند ‏ بر مثال دیگران کفشش زند

دست بگرفتش زن تا زکیدن ‏ خشمگین گردید و گفتا صبر کن

گر نئ واقف ز کنه ماجرا ‏ این جسارت همچو مردانت چرا

تو شنیدستی جمال و حسن من ‏ چیست ای غافل شنو از من سخن

سیرم و خواهند دنیا نام من ‏ این همه نیرنگ هست و مکر و فن

خوبی حسن و جمال و مال و زر ‏ خیر طامعی نیست بیش دیده ور

کی خورد انا قریب من مگر ‏ می گفتند آن بدام من زسر

هفت تن هستند چون مرد خدا ‏ همچو رهبر روز زیبا کفش

عاشق اینها هست جان و دلم / نیست هرگز یک زانها غافلم

دیگران نامرد و چهپایی من اند / رفته از خود لاف عشقم میزنند

هست انکار من زانها با تمام / عقد زن با زن بسی باشد حرام

تو که نامردی و چهپایی سنی / پس چه دانی راه مردان ای دنی

کی ترا زیبد بگو ای پر خطا / همچو مردانم زنی از کفش پا

گر همی خواهی که گردی از رجال / نفس و شیطان را بده خوش گوشمال

آتشی زن در شبستان هوس / شاد شو با نعرهٔ الله بس

مال و جاه و حشمت دنیا تمام / پاک پاک بهر خویشتن گردان حرام

چون شنیده حال دنیا آن گدا / گشت رو گردید در راه خدا

یافت چندی صحبت صاحبدلان / شد ز جمله خاصگان و مقبلان

تا توانی صحبت مردان بجو / خدمت آنها بکن ای نیک خو

حکایت درویشی که برای قمع موشان گربه پرورده بود

بود درویشی بصحرای مکین / از غم دنیا گذشته گوشه‌گزین

یاد حق روز و شبانش یار بود / ذکر و فکرش مونس و غمخوار بود

لنگر جوعش چو محکم ساختی / بار صبرش ز پا انداختی

چند اوراق درختان صبح و شام / اکل میکردی بخوشنودی تمام

زخمی سنبه بر دستش بودی خطر / تسبیحی با شادمانی بی‌خطر

بود قدری پارچه نادوخته / از متاع خویش اندوخته

چون فقیر الفقر را [illegible] / [illegible] از آن هر چند [illegible]

بیشتر بودے بشغل کار کن | بی‌خبر از یاد رب ذو المنن

گشت چون روزی بلیت تیره‌تن | ساختش از ورطه غفلت برون

نطق حاصل گشت از تو لنگ را | وز زبان زد آتشی آن لنگ را

گاو و خر گاوان با اسباب گر | وقف راه حق نمود سر بسر

بعد از آن در طاعت پروردگار | روز و شب بودی بعجز و انکسار

گر کسی از روی الطاف و کرم | میشدی پرسان حالش لاجرم

گفتی این اسباب را بهم بردی | بی متاع و مفلس و حیران شدی

پس جواب آن بس فکر رسا | سائلان را خوش بگفتی پارسا

بهر لنگی آن همه اسباب من | بار به بوده است از احباب من

چونکه زن … هیچ فساد | از فروعاتش شدم فارغ نهاد

ای نیاد این نصیحت گوش کن | تلخ دارو هست شافی نوش کن

دل منه بر عیب دنیای دنی | کن بگنج ذکر ایزد دانش غنی

گر به دوست تو در کار جهان | یاد حق هر دم بدل داری نهان

تا توانی شغل پاس نفس کن | از دل و جان آر در گوشم سخن

حکایت سرور عالم فخر بنی آدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

مخبر صدیقه سے ساز دبیان | کان شهنشاه زمین و آسمان

با خبر است خوش بگفتی سخن | با من و من نیز با شاه زمن

چونکه هنگام نمازش آمدی | جانب یزدان نیازش آمدی

حال وی تبدیل گشتی آنچنان | کز بیانش میشود قاصر زبان
میشدی معلوم کو گاهی مرا | از عیون خویش نا دیده فدا
غیر آسا میشدم پیش نبی | او بچشمم هم نمودی اجنبی
حال آنحضرت چو باشد اینچنین | هست جای سخت فکر مومنین

حکایت حضرت علی مرتضی شیر خدا کرم الله تعالی وجهه

حیدر کرار آن شیر خدا | قاتل کفار و ارکان رضا
چونکه پیش آمدی وقت نماز | سخت مضطر میشدی آن پاکباز
سوی بیرون راست گشتی آنچنان | کز نهیبش میشدی یکسر عیان
رنگ رویش نیز دیگرگون شدی | اشکهای چشم رشک خون شدی
گه بسی لرزیدی گهی پیچ و تاب | از چه رو باشد بگو ای بوتراب
آن امیر المومنین گفتی جواب | سر طریق احسن و رای صواب
آمده وقتی بگویم آشکار | کامده و گرد و دیعت کردگار
در ادایش گر قصوری باشد او | هست اندیشه شود حالم تباه
این امانت هست آن بار گران | شد نه حاملش زمین و آسمان
هم ملائک کرده بینی عرش برین | وا نموده عجز خود ها اندرین
آن عزیزان بحر عشق کبریا | مردم چشم ولایت اصفیا
از وفور خوف خلاق جهان | بید سان لرزیده بودی هر زمان
مومنان آنکو بدید اهل غرض | با نشاط و عیش بیاد کبر
نشاط و عیش هر ساعت رسید | کی لکامش لذت طاعت رسید

روز فردا کسی که او بود صاحب ثواب | ملکه باشد با بهشت پنج و ده ا

حکایت پیرهن عطا نمودن حضرت صلعم بکودکی بسبب طلب مادرش

هست از جابر روایت اینچنین | کودکی آمد به پیش شاه دین
بر زبان آورد فورا این سخن | مادرم از تو بخواهد پیرهن
صبر کن گفته سود او را ساعتی | باز پس آئی چو داری حاجتی
رفت چون کودک بمادر خویشتن | مادرش تعلیم کرده این سخن
باز رو در حضرت خیر الانام | بر زبان خویش آور این کلام
مادرم درخواست پیراهن از آن | کان بود بر جسم پاکت این زمان
چون کلام کودک ساخته این بیان | در حضور پادشاه انس و جان
شافع محشر حضرت خیر البشر | پیرهن از جسم خود کرده بدر
یافته کودک شده حالی روان | خود برهنه نشسته در کنج مکان
چون به بیت الله اذان گفتی بلال | آن حضور محبوب خدای لایزال
ز قدم بیرون نه از کنج مکان | آمده روح القدس از آسمان
آیتی آورد مضمونش شنو | کای محمد بر طریق عدل رو
چون شود از فضل یا قوت وصول | مستحقان را مکن خاطر ملول
هم مکن اعطا روا فرا شعار | تا نباشد در حوائج اعتذار
این سخن را یاد داری جا نشین | هست عاقل را به از در ثمین
بیت اوسط چونکه از خیر الامور | از تعجل وز تسرف باش دور

حکایت حسب مضمون شریف مروی حضرت ابوهریره

بوهریره هست راوی از رسول / یاد دارید ای گروه ذو العقول

گفت آنحضرت که در روز جزا / پیش حق آیند حاضر بنده را

پس خدای پاک فرماید ازو / من بدنیا نان طلب کردیم تو

جامهٔ هم خواستم هرگاه من / بخل کردی از خیال طفل و زن

عرض دارد بنده کای پادشاهان / نیست حاجت بخلوق جهان

نی به آب و نان ترا باشد ضرور / نی لباسی بایدت مانند کس

از ازل هستی منزه بیگمان / تا ابد باشی مبرا بیگمان

پس بفرماید خدا او را چنان / گرسنه بنشست گدا گرد فلان

دیگری بنشان برهنه پا و سر / جامهٔ عریان نه بخشش به بر

هر دو را محروم بگذاشتی / خار حرمان در ره خود کاشتی

از شفقت جانب ایشان نظر / گر نه در دنیا نمودی بی‌خبر

هست سوگندم جلال خویشتن / کانچنان محروم ماندی آن دو تن

همچنان محروم دانم ترا / از در خود دور گردانم ترا

هر کرا گر جناب ذو المنن / دور سازد از جناب خویشتن

پس چه باشد حال رسوایان / الامان از وی شها الامان

نی زن و فرزند آنکس بکار / نی رهاند گنج زر از گیر و دار

دست گیرد کسی از دوستان / نی بود سودی ز قصر و بوستان

حشم و گوش و دست و پا اعضا شوند | شاہد اعمال نازیبا شوند

ہست لازم عذر اینجا ای جوان | ساز بخشایش چو حق دادت توان

حکایت بموجب روایت حضرت ابی درداء رضی اللہ تعالی

از ابی درداء آمد اینچنین | او بیانش کرده از خیر البشر

خالق کونین فرماید چنین | آفریدم جن و انسان بر زمین

بس تنگ فی ہست زانہا کار زر | بے بصر ہستند از انوار من

رزق انہا را دہم ہر روز من | عیب قسمت میرسد بر مرد و زن

شکر سگویند بہر دیگران | غفلتے دارند فاحش خود سران

سختی زانہا کنم روز جزا | تنگ گردد ناطقہ را چون قضا

ابتر گردد حالت ایشان تباہ | غیر عفو ما کجا باشد پناہ

رحمت من گر نباشد دستگیر | پس گرہ بندہ کجا یابد گذیر

پنبہ غفلت بکش از گوش جان | ساز حاصل زاد راه اینجہان

ہر مسافر را ہمین لازم بود | کو بزاد راه خود عازم بود

گر سفر سازد کسے بے زاد راه | وقت حاجت حال او باشد تباہ

فکر زاد راه خود امروز کن | ناتوانی ہست در فردا سخن

حکایت روایت حضرت عکرمہ رضی اللہ تعالی

عکرمہ سازد روایت اینچنین | از نصیب حضرت جان آفرین

گفت آنحضرت کہ باید در بہشت | سہ گروه مرد ہم مذموم و زشت

اول اینہا بود مرد بخیل | دشمن خالق بخلافت ہم ذلیل

نیب دوم بدخلق باشد ای پسر — هیزند هردم به مردم نیشتر
ثالث انها که باشد تندخو — دور بودن زانکسان باشد نکو

حکایت مناسب روایت حضرت ابی درداء رضی الله تعالی عنه

از ابی درداء شنو دیگر بیان — احمد مختار فرموده عیان
پس گران تر نیست آن چیز که او — در ترازو بینیش مرد نکو
روز محشر هست آن خوی نکو — خصم یزدانست مرد تندخو
خلق آمد چون نشان مصطفی — خلق باشد پس نشان اصطفی
خلق خوش باشد طریق مقبلان — تندخو باشند دام جاهلان

حکایت پیرزن جمع درم و موش وشان

داشتی مسکن بدهی پیرزن — با وجود زر اسیر صد محن
چند درهم را فراهم داشتی — زندگی خود از آن انگاشتی
خوش شدی از دیدنش شام و سحر — بس عزیزش بود از نور نظر
روز و شب مانند تار عنکبوت — دام بافیدی برای وجه قوت
اتفاقا گر نه حاصل شد طعام — فاقه بر فاقه نمودی صبح و شام
لیک یک درهم بصرف خویشتن — کهنه آوردی که بودش موتمن
در نگاه موشکی روزی فتاد — برد اندر بقعه خود شاد شاد
درد بان کرده بهر روز و شب — سخت گشتی شاد میکردی طرب
پیرزن زینحال چون آگاه گشت — خاطرش آشفته و از راه گشت
هست در هر گوشه چون دیوانه — گشته آخر از خرد بیگانه

آه از دل بر کشیده خشمگین ‌ ‌ نقد جان را داد با جان آفرین

چون مکان خالی بمانده از مکین ‌ ‌ موش فارغبال شد او را امین

ناگهان گشته شبانی راهگذر ‌ ‌ موش و درهم آمدش اندر نظر

حرص درهم در دلش آورد راه ‌ ‌ زد برو چوبی که شد کارش تباه

موش را چون خورد دست اجل ‌ ‌ آن درم بلک شبان شد و خجل

شادمان سر کرده راه خانه را ‌ ‌ یافته چون درهم بیگانه را

در میان ره به دزدان شد دچار ‌ ‌ نقد جان را کرد بر درهم نثار

حیف ضایع شد پی درهم دو جان ‌ ‌ یک و موش و دگر مرد شبان

مهر مال و زر ز خاطر دور کن ‌ ‌ به ز گنج و مال باشد این سخن

هر که در بند هوس شد مبتلا ‌ ‌ کی رها گردد ز اندوه و بلا

گر تو میخواهی که باشی در سرور ‌ ‌ از قیود اینجهان شو دور دور

حکایت مردی حاجی که براه از همرهان جدا گشته بکوهستانی رسید

نیک مردی ساکن هندوستان ‌ ‌ کرد راه کعبه سر با دوستان

نیک سیرت پاک طینت نیکخو ‌ ‌ شهرهٔ آفاق در خلق نکو

چون ز حج برگشت حاجی آن زمان ‌ ‌ چرخ زد بر چرخ دیگر آسمان

دور افتاده بره از همرهان ‌ ‌ هر طرف میگشت مثل گمرهان

از تگاپو تشنگی غالب شده ‌ ‌ نفس آب سرد را طالب شده

چشمهایش بود نگران چار سو ‌ ‌ غیر کوهستان نه آنجا آب کو

چند اشتر تا لبش آمد نظر | شد یقین کاینجا بود شکل بشر

راه پیما شد بسوی اشتران | دید آنجا دختری استاده حیران

کرد حال تشنگی خود بیان | دخترش گفتا بود آبی نهان

گر زنی بر سنگها انگشت را | گویی بسم الله اول بی خطا

آب شیرین زود تر گردد روان | گر خورد تشنه شود تازه روان

چند نوبت مرد تشنه اب جو | ضرب انگشتی بکوهی زد فرو

قطره آبی نشد هرگز روان | گفت دختر باش ای هندی جوان

زود خود برخاست و کرد این عمل | آب شیرین شد روان مثل عسل

سیر گشته تشنه اشتر تمام | آمده چون هوش حاجی بر مقام

گفت باوی تو چه دانستی مرا | مرد هندی کشف کن این ماجرا

گفت دختر مردم هندوستان | کذب می آرند اکثر بر زبان

مرد کاذب نام حق گوید اگر | از زبانش ناورد هرگز اثر

گوش چون فرمود حاجی این سخن | منفعل بس کرد راه خویشتن

ماند تا زنده درین دار فنا | لفظ باطل که نگفته از خطا

هر بشر با خالق جن و بشر | از دروغ و کذب دارد دور تر

کرد لعنت چون خدا بر کاذبان | در جهان هستند بدتر کاذبان

حکایت وارد شدن سیاحی در شهر صادقان و بوجه کذب سهوی زبان بریده شدن

بود مردی در نواح اصفهان | از دل و جان شایق سیر جهان

اتفاقاً کرد در شهری گذر ‌‌ کاشجنان درو رسم خود نادر بشر

هرچه وصفش نویسم هست کم ‌‌ عاجز تحریر او گشته قلم

مردمان را دید با صدق و صفا ‌‌ شد پسند خاطرش آب و هوا

چند روزی گشت در آنجا مکین ‌‌ تا که از آنها شده الفت گزین

عقد کرده با زن فرخ لقا ‌‌ بر طریق و رسم آنجا با رضا

همچو کاین شرط اول کرد زن ‌‌ ساخت ظاهر رسم شهر خویشتن

کاحتراز کذب داری هر زمان ‌‌ گاه سهوا هم نیارے بر زبان

ورنه پاداشش بیابی زود تر ‌‌ جان شیرین تو افتد در خطر

کرد اصغا مرد این گفتار زن ‌‌ ساخت تسلیم و قبول از جان و تن

بود آنجا رسم از بدو زمان ‌‌ گر کسی راندی دروغی بر زبان

زود بردندی سوی دار القضا ‌‌ با هزاران خواری و ضرب قفا

حاکم دین پرور و نصفت شعار ‌‌ حکم میکردی برسم آن دیار

شد مسافر بعد چندے مستقیم ‌‌ در تجارت عمر میکردے بسر

اشتر و اسپ و دگر مال ثمین ‌‌ میخریدی در نواح روم و چین

چونکه آوردی بشهر خویشتن ‌‌ آنچه گفتی مشتری دادی ثمن

هم منافع را فزون کردی بران ‌‌ گفتگو را ره نبودے اندران

گشت چون چندی برین آیین بسر ‌‌ کرد روشن دیده از نور پسر

شد عیان ابری شبی بر آسمان ‌‌ دیده انجم در و گشته نهان

مرد گفتا با زن نیکو سیر ‌‌ بچه را بردار کے بارد مطر

بود مظنونش که باران بالیقین | لیک یک قطره نیامد بر زمین

کرد حفظ ما تقدم از خرد | تا که از تکلیف باران وا رهد

گرچه سهوا گفت آنرا این مرد | لیک حسب رسم آنجا زشت کرد

شد عتاب ایزدی فوراً عیان | شمه از وی نیاید در بیان

از خروش رعد و از برق جهان | روز محشر بود آنشب در جهان

شهریان گفتند با صد خوف و بیم | کز دروغی هست این قهر عظیم

گفت قاضی چاکران خویش را | زود تر آرند آن بدکیش را

کو دروغی بر زبان اینک براند | کرد عصیان را بغرق خود نشاند

الغرض آمد چو سرهنگ قضا | مرد کاذب را ببسته دست و پا

پیش قاضی برد با جور و جفا | حکم خونش گشت نافذ از قضا

چند مرد نیک سیرت پاکدین | حال او گفتند با قاضی که این

بود سابق ساکن شهر دگر | کذب میگویند آنجا بیشتر

در حقیقت نیست مجرم این جوان | بر زبانش کذب سهوا شد روان

کرد قاضی عفو خونش را مگر | ساختند از شهر خود فوراً بدر

هم بریده اند کشش نوک زبان | تا نسازد بعد ازین کذبی بیان

شد روان سیاح سمت وطن | یافته پاداش کذب خویشتن

حکایت رباخواری که از گوشت دو بر جا

بود در شهری رباخواری پلید | طالب دنیا و دون مثل یزید

هر کرا در وام دادی یک درم | دانه از وی ده گرفتی با ستم

چونکه سرهنگ اجل بر سر رسید … دست از مال و متاع خود کشید
راه پیما شد سوی دار الفنا … مفلسانه با همه رنج و عنا
چون نهادندش بقعر گور تنگ … عقل شد از دیدنش حیران و دنگ
ناگهان دودی از و گشته بلند … شد دماغ حاضران اندوه مند
اندر آن گور بس دشوار بود … گور گویا کوره صد نار بود
از تعفن بود منبر بجوش … هر یکی از همه میرفت هوش
شدت دود و تعفن شد چو کم … بعد دیری با همه جور و ستم
خاک در گورش فرو انداختند … شیب را هموار و بالا ساختند
بود راقم نیز حاضر آن زمان … آمده برگشته ز آنجا بر مکان
از تصور هیچو احوال زبون … موی بر تن راست میگردد کنون
هر مسلمان را خداوند کریم … دور دارد از چنین فعل ذمیم

حکایت و بیان حال رباخواری معاذ الله منها

از بزرگی گوش کردم این سخن … نیکمردی بود در دور کهن
صاحب اقبال و دولتمند بود … از متاع دنیوی خرسند بود
لیک بر دل داشت از فرزند داغ … خانه اش تاریک بی نور چراغ
سنگ غم بر دلش میتاختی … فوج حسرت پایمالش ساختی
التجا کردی ز هر پیر و فقیر … هیچکس او را نگشته دستگیر
عاقبت روزی بسجود این نشست … کای نگهدارندهٔ بالا و پست
گر عطا سازی ز لطف عام خویش … وارث اموال این خاطر پریش

لقمه ساز و تناول از پلید
هست هرجا قدرت رب مجید

مدت نه ماه چون آمد بسر
در شبستانش تولد شد پسر

گرچه کرده نذر بود رحال چون
اینچنین شد لیک حالش بس زبون

خوردن غائط نهایت شاق دید
زانکه آدم بود نی خوک پلید

حال گفتی با فقیهان دهر
فتوی جستی ز دانایان شهر

عاقبت از عالمی حکمی شنید
پس چنین از دانشا دانی پدید

گفت دانشور که گر اینست حال
پس ادای نذر باشد چه محال

کن مسلمانی رباخواری تلاش
بعد زین در ورطهٔ کلفت مباش

رو بجو انکش لقمه آور بچنگ
در دهن انداز آنرا بیدرنگ

لقمه دیگر ز اقسام طعام
گر خوری از حرص خواهد شد حرام

القصه با عجلت و جهد مقل
همچنان آورد انکس در عمل

پس بسر خوان رباخواری رسید
بعد یک لقمه بد خود را کشید

از عجب پرسید او را سودخوار
گرچه رنجیده‌ای بگو ای هوشیار

قصه خود را بوی ظاهر نمود
چون رباخوارش بگوش دل شنود

داد با تاراج مال خویش را
اهل حاجت بی پدر درویش را

از خطای رفته تائب شده
سالک هر منزل صائب شده

یاد گیرش با تو گویم بر ملا
چار کس باشند ماخوذ بلا

اولین هست مرد سودخوار
دومین گیرنده اش مرد دوخوار

ثالثش انگشت دان مرد گواه
چارمین کاتب بود نامه سیاه

حکایت زوجه تاجر و مردی ولی کامل حیا

تاجری شد عازم ملک دگر / انتظام خانه کرده پیشتر

زوجه میداشت با حسن کمال / نوجوان رشک پری شیرین مقال

شهره خوبیش رفته در جهان / واله و مشتاق دیدارش شهان

در دلش اندیشه کرده گند زن / ناقص العقل اند نسوان بی هنر

گر به تنهایی بماند بعد زین / از تو حشش زوجه ام گردد حزین

نفس و شیطان گر در او غالب بود / غیر مردی را یقین طالب بود

از فریب و مکر نفس پر هوس / هست مشکل گر بود محفوظ کس

هست شیطان دشمن نوع بشر / میبرد هر دم ورا در راه شر

گر بود امری قبیح و بد بما / تا قیامت هست رسوایی بما

کرد چون افکار صاحب هنر / در دل خود از تمامی خیر و شر

عاقبت رایش شده پیچ بینا / تا کند زن را نصیحت آخرین

بعد ازین هر چه گردیده قلم / فکر کی مخلوق سازد آن رقم

گفت با زن ای تو صیت تمام / حق ترا دارد بحفظ خود مدام

صاحب عصمت ندیده در جهان / چون تو دیگر دیده های آسمان

بالیقین دانم که تو در غیب من / تا سزا امری نسازی بی سخن

لیک چون غالب شود این نفس بد / میدهد ابلیس ملعونش مدد

رفع گردد پرده شرم و حیا / اقتضا سازد کار اشقیا

نفس گر گاهی ترا اغوا کند / خواهش مردی بجا طرحا کند

رفع حاجت ساز بی خوف و خطا لیک از مردی که بینی مرد را

دورتر از بهر حاجت می رود رفع غائط را بصحرا می دود

این بگفت و شد جدا از عاملان راه سر کرده بسوی کاروان

ماند چندی زن چو صاحب پیش پس کرد او را طالب مردان هوس

حسب قول شو نکردی جستجو زانکه بودش هم خیال او بدو

دید روزی نیکمردی را روان دورتر بوده پی حاجت روان

زن بگفتا با کنیز خویشتن نزد من این را طلب از بهر فن

چون کنیزک شنود آن مرد نکو رفت و گفتا با هزاران آرزو

صاحب این خانه و آقای من برده سبقت از حسینان زمن

از دل و جان طلبگار است او سالها شد محو دیدار است او

آن کنیزک دست در دامانش زد تا که شد با هم هزاران جد و کد

ظرف گل پر آب آن نیکو سیر بر زمین آمد شکسته سر بسر

آب چشمش شد روان زین ماجرا زن بگفتش گریه ات باشد چرا

ظرف گل بشکست یکامی ناجو بهر تو موجود سازم صد سبو

گفت مرد کامل و صاحب هنر از تو ممکن هست ظرف سیم و زر

لیک آن ظرفم شکسته بر زمین کی تو سازی باز او را اینچنین

با تو میگویم ز حال خویشتن ظرف دیگر که نبوده بهتر من

بود با من او ز اعضاء خرد ناظر اعضاء من از نیک و بد

گر بسازم من چنین حال زبون ظرف دیگر چون تو بیند کنون

چون بگوش من رسید این صدا | گفت با تحقیق بودم بر خطا
فسخ عزم خویشتن کردم کنون | آفرین بر تو که گشتی رهنمون
زن چو مردان با همه صدق و صفا | از دل و جان شد طلبگار خدا
از طفیل نیک مردی راهبر | عارفه گردید آن نیکو سیر

حکایت یکی از اصحاب و مقبول شدن دعای او

بود مردی بس خلیق و پارسا | عالم علامه با فکر رسا
خاص شهر لکهنو بودش وطن | ذاکر حق ماهر علم و فن
صیت علمش در همه هندوستان | اندرین عالم چو گل در بوستان
خاص در علم ریاضی انتخاب | کرد او را داور یوم الحساب
گشت پیوند زمین چون خاک او | باد رحمت بر مزار پاک او
بر سبیل ذکر گفت این خبر | بود از اصحاب مردی خوش سیر
در جماعت آمدی پس از همه | چون نماز فرض کردی خاتمه
سوی خانه عاجلا گشتی روان | همچنین آیین بودی جاودان
عاقبت اصحاب با خیر البشر | از تعجب عرض کردند این خبر
روزی دیگر گفت حضرت مرد را | سستی و تعجیل در رفتن چرا
چون نماز فرض را سازی ادا | عازم خانه نباشی بی رضا
این سخن فرمود چون از وی رسول | ساخت از جان و دل آن را قبول
از نوافل چون فراغت یافته | پیش حضرت شد اجازت یافته
از مطالبه چو از حضرت شنید | غیر اظهارش دگر چاره ندید

گفت با حضرت که این راز نهان | نیست هرگز لائق شرح و بیان

لیک چون پرسید شاه انس و جان | نیست یارا هم که نارم بر زبان

آمدن و دیر و پیش رفتن شتاب | میکنم اظهار ای عالیجناب

غیر همین چادر که دارم بر بدن | پوشش دیگر نباشد نیز و من

خاص از بهر نماز است این ردا | تا دو کس را نیاید اکتفا

از نماز فرض چون فارغ شوم | پس فشان خیزان بخانه میروم

انتظارم میکشد تا آن زمان | زوجه ام بنشسته برهنه در مکان

چون ردا از من همی یابد شتاب | بر تن عورتش نگردد حجاب

می نماید فرض خالق را ادا | ساتر دو تن بود این یک ردا

کرد رخصت چون ورا خیر البشر | آمده در خانه خود زود تر

باعث تاخیر زن پرسید زو | گفت بالتصریح مرد راست گو

زن ازو گفتا بصد رنج و تعب | شکوه محبوب کردی بی ادب

پیش محبوب خدا از ره خطا | این چنین شکوه کجا باشد روا

همسران و هم برگشته آن دل | گشت با عجلت ز دنیا مرتحل

گر مریضی طالب شیر و شکر | می شود باشد دران هم ضرر

داروی تلخش بفرماید طبیب | از همان دارو شفا گردد نصیب

مرد کناوان علالت دستگاه | طالب صحت شود از مال و جاه

پس طبیبی خالق جن و بشر | می شناسد ذره ذره خیر و شر

لائق هرکس دهد هر شی درست | از حماقت هست این چون و چرا

هرچه اندیشی و یا گوید نصیب — میرساند لاجرم او را نصیب
چون سگان بیهوده عف عف میس چرا — مست لازم صبر و شکرش مر ترا
او حکیم مطلقست و کار او — جمله با حکمت بود نے گفتگو
نیست جای دم زدن هرگز در ان — حکمتش باشد نه مثل دیگران
از قصور فهم خود نادان بشر — منفعت را پیش خود داند ضرر

حکایت حضرت مخدوم جهانیان جهان گشت و مردم

حضرت مخدوم سیاح جهان — بر جهازی شد روان با کاروان
جانب مکه چو در وے بار بود — از جو و گندم نخود انبار بود
اتفاقا ناگهان آبے بشر — اندر دریا برون کردند سر
بر جهاز کاروان گشته فرا — گفتگو کردند از بیع و شرا
مست یعنی هرچه از مال شما — آنهمه را مشتری هستیم ما
از خرید و نفع گر باشد خبر — قیمتش گر داد از سیم و زر
الغرض هرگاه طی شد گفتگو — تاجران گشتند راضے مو بمو
نفع خاطر خواه کرده آشکار — بهر قیمت سخت بوده انتظار
بسته های غله را آبی بشر — در ته دریا فگنده زود تر
بر زبان راندند آنها این سخن — کز شود همراه ما سوی وطن
قیمت غله همیشش لا کلام — باز اینجا او دهش شاد کام
کس نبد راضی نشد زان انجمن — عاقبت مخدوم گفتا این سخن
میروم همراه اینها لاجرم — گر شود مقبول از لطف و کرم

چون امانت بی خیانت شد ادا — بر امینان فرض شد شکر خدا

انهمه شادی که بینی آشکار — هست دستکاری پروردگار

در طریقت نیست شاید اینچنین — کن بیان از ما طریق خویش و دین

حضرت مخدوم گفتا رسم خود — چون همی بیند کسی این روز بد

اقربا و دوستان با صد الم — گریه می سازند بر میت بهم

شرعیان ممنوع کرده این سخن — از عجب گشتند با خود حرف زن

هست کافر این گروه تاجران — غله را واپس کنید ای حاضران

حیف انکو لاف و دینداری زنند — مال کافر را خریداری کنند

بر جهاز کاروان بتاختند — پشته های غله را انداختند

حضرت مخدوم را هم زود تر — از دیار خویشتن کرده بدر

نزد بازرگان رسانید انتخاب — خود بخود رفتند چون ماهی آب

تاجران احوال چون کردند گوش — از تحیر گم نمودند عقل و هوش

ای خوشا مرد یکه در رنج و بلا — صابر و شاکر بماند بر خدا

بر طریق شرع افشارد قدم — کاخ بدعت را نماید منهدم

این حکایت را ندانم معتبر — گوش کردم که چه از صاحب نظر

هم تعجب نیست گر باشد چنین — در ته دریا نه بر روی زمین

هست تابش بر حالت شمار — مدرک و ادراک را در وی بار

هر گلی را رنگ و بوی دیگر است — هر کسی را جستجوی دیگر است

هر کسی را ملت و دینی جداست — نیست پیوند یکدگر جز با خداست

درگل و بلبل گیاه و خار زار | هست پیدا جلوهٔ عکس نگار
خوش تماشائیست هر گلزار را | پرورد از آب رحمت خار را

حکایت حال محبوب از دستعال هنگام انتقال حضرت ابراهیم

چونکه ابراهیم کرده انتقال | مصطفی کرد به همه پیش بلال
مهر فرزندیست در عالم ضرور | از پی انسان و حیوان و طیور
قطره ها ئی اشک از دیده چکید | لیک سعدو دی نه افزون از حد
عرض کرده حاضران بارگاه | اشکبار گشت فرما از چه راه
گفت با ایشان جوابش خوب تر | هر که باشد در جهان شکل بشر
لاجرم هنگام فرط اضطرار | سخت دشوار است او را اصطبار
این نشان رحمت رحمن بود | کی سزای ورک هر انسان بود
پس انفراشش هم کرد عیان | از دل دیده بسیار هم بیان
سید کونین بسان ای حزین | گریه بهر گنهگاران چنین
زانکه سید است آن خیر الامم | امت عاصی بفرط رنج و غم
نیست هرگز عامل صبر و قرار | سخت ماتم ننماید اختیار
گرنه آنحضرت نمودی اکتساب | گریه بهر ما شدی سنگین عذاب
صبر در ماتم بشر را شد ضرور | بهر ما پیدا نبود رب غفور
زار نالان در مصائب هر یکی | سید بهر ما حق را ز دست
لیک از هر یک چنین امر محال | نیست ممکن آمدن بیرون حال
تان اگر صبر دی ز جمهور امم | مستحب گردو چو حضرت ز الم

نیست محرم جز دو دانش زینهار | در بود با شور و شیدون همکنار
او نیابت مینماید کار بد | در جهود عمی و ضلالت می فتد

حکایت بادشاهی بیدین و حضرت یحیی علیه السلام

بادشاهی بود در عهد قدیم | دور مانده از صراط المستقیم
منحرف از کیش و دین راستان | بادکارش پنجه با داستان
دختری بیداشت رشک مهر و ماه | منظر صنع دست اله
رخ چو گل قامت قیامت نازنین | چشم جادو تیر مژگان چین جبین
زلف پیچان مشکبو دام فریب | بهر صید طایر صبر و شکیب
بود سلطان عاشق حسن جمال | حیله ها انگیختی بهر وصال
شیدا بود دختر پدر | خواستگار وصل از هر تدبیر
شوق وصلت عاقبت چون شد قوی | جامه ناموس و دانش جز درید
از پی شهوت هیچ شاه بیهده | خواستگار اذن از یحیی شده
گفت مانع کین طریق ازدواج | در کسی ملت نشد از رواج
نیست جایز عقد دختر با پدر | مومن و کافر و سازد حسد
که و فیها لسقی زهر گونه تکر | ستاره دروی یکسره کار گر
هر کجا موج عشق تاخته | ملک عقل و هوش غارت ساخته
نه پدر اندر نا ننگ و عار را | نه شناسد کافر و دیندار را
گاه دیوانه کند فرزانه را | گه عطا سازد خرد دیوانه را
هر زمان نیرنگی آرد سر برون | گاه شکل ناز و گاهی سحر خون

خون عاشق بے خطا دار در روا | زخم او را نیست مرہم نے دوا

عشق کاذب را بود این شور و شر | عشق صادق سر کجا سازد گذر

بیشود سے بے فکر از کون و مکان | در خیال یار ماند مر زمان

نے ز شر رنجد و لش اندر جہان | نے بود از خیر ذاتش شادمان

از حجاب ماسوا گر بود پاک | غیر ہم یارش نباید در نظر

بیخ اشجار دنی را بر کند | دم چو مجنون از انا لیلی زند

حضرت منصور چون بر دار شد | با سکون و آه دل بیکار شد

از جناب ایزدی آمد ندا | اختیارے را بود این ابتلا

صبر کن بس صبر کن فرزند من | دم نباید زد دم گردن زدن

دار شد معراج فرق عاشقان | دار گردیده مدار صادقان

عشق را باشد عجب دار القضا | دار عاشق را بود حسن الجزا

الغرض آن خسرو سپاه دین | خون کسی ریخته از روی کین

با ہزاران ذلت و خواری بسی | کین چنین سازند با مجرم کسی

ہمرہان دم بستہ بین حکم خدا | با بلا یک کار سازان قصد

دوستی آید کنون نزد یار ما | ہست استقبال لازم بر شما

سید از غسل و نمازش آورند | با ہزاران انبیا پیش آورند

از عجب کردہ بیان ہمراه شدند | ملتمس با حضرت سیدان شدند

کای نگہدارندہ سر دو جہان | چیست حکمت اندرین سر نہان

نیست ما را علم الا گفت در | ہر چہ تو تعلیم کردے مختصر

از پی تعظیم این عالی مکان — حاکم آمد گشت یارا این زمان
حیف گشته قتل با جور و ستم — خون همی‌گرید ازین ماتم الم
شد پشیمان بالملک اضطراب — عرک انسان پیشو حسن المآب
بود او از دوستانم لاجرم — نیستش مید ولشد لطف و کرم
قتلش ناپسندم بعد ازین — با وصال خویشتن کردم قرین
بازپس کرد بیان خوش خصال — با ادب سائل شده از ذو الجلال
گفته بد انکار این نهان — حکمتی دیگر نمیکرده عیان
رفع هجر دوست منظور شد — خاطرش از وصل تو مسرور شد
لیک قتلش از یزید بد او دین — دور از حکمت نباشد بالیقین
باز فرموده خدای انس و جان — تا شود معلوم بر اهل جهان
نی بود از دوستی خشم و نظر — نی ز دشمن میرسد با من ضرر
از همه مخلوق هستم بی‌نیاز — حب بهستی با او اساز و نیاز

حکایت حضرت یحیی علیه السلام

حضرت یحیی بطفلی اندکب — از صغر بود و ترا ید مجتنب
گر کسی از راه مهر و اتحاد — بهر بازی و لعب ترغیب داد
پس بگفتی پاسخی دندان شکن — با متانت همچو پیر ذو فطن
بر زبانش کی گذشتی لفظ بد — کرد تعلیمش به گهواره صمد
از پی لهو و لعب من از عدم — تا نهادم اندرین عالم قدم
بل برای رنج و محنت آمدم — و ز پی زهد و عبادت آمدم

گوش اول کرده چون حال سفر | از پدر گشته لجاجت نفسر

دور تر بودی ز هر دم هر زمان | همقرین گریه و آه و فغان

بوده گه غلط سنگینش پدر | ساختی او را از آن محفل بدر

اتفاقاً گشته روزی بیخبر | ساخت در محفل بیان حال سفر

بود یحیی هم بکنج آن مکان | کس ندیدش ز اهل محفل آن زمان

گوش چون فرمود او حال جحیم | گشته از بس بیکنار خوف و بیم

چاک زد پیراهن خود را روان | شد بعجلت سوی کوهستان دوان

بود از گریه دو چشمش جویبار | گریه بر حالش گرستی زار زار

مادرش از جوششش خون پسر | در پیش خود را رسانده زود تر

کرد فهمایش همه پست و بلند | لیک در خانه نیامد هوشمند

گفت با مادر که گر نار سقر | همچو ذره در جهان سازد گذر

نیست گردد جمله عالم در زمان | کس نیابد ز احتراق او امان

من ندارم طاقت سوزندگی | گر بسر گردد بطاعت زندگی

بو که جوشش شامل حالم شود | چاک خط زشت اعمالم شود

سوی خانه من نخواهم شد دگر | کوه و صحرا هم بود ایدون مقر

مادرش مایوس گشته لاجرم | باز پس خود را رسانده در حرم

حضرت یحیی چنین حالی گهر | سخت خائف بود از نار سقر

پس چه باشد یا الهی حال من | زشت و بد آمد همه اعمال من

در تلون صرف کردم روزگار | مست صهبای طرب بلبل و بهار

عبرتی باید او لو الابصار را	علم تی هر زیرک هشیار را

حکایت رسیدن مریضی هنگام اکل طعام پیش آنحضرت صلعم

شد مریضی پیش آن خیر الانام	بود آنحضرت مائل اکل طعام
مبتلای ابله جسم مریض	بخت بد برده زاو جسم در حضیض
پوستش از جسم بگسر ریخته	از حیات خویش دل انگیخته
نزد هر مردیکه شستی آن علیل	آمدی ورو باده اش خوار و ذلیل
از کراهت زو تنفر ساختی	خویشتن را دور تر انداختی
خواند آن را پیش خود خیر الانام	خورد با وی در همان مجلس طعام
ساخته مردی کراهت زانمیان	در ره خود کاسته چار بیان
شد و دیدی از قضای کردگار	در همان علت شده جسمش نزار

حکایت ابن عمر رضی الله تعالی عنهما

بود دایم شیوه ابن عمر	چون گشتی سفره از نان خضر
آمدی مجذوم یا پیرومن کر	بر سر خوانش نشیند و حذر
بل لفرط رفق و الطافش طعام	میخوراندی و گشتی شاد کام
شکر حق گفتی و هم ترسان شدی	جسم پاکش بید سان لرزان شدی
بود دایم دل سوخته ناظرش	که کراهت نامدی در خاطرش

حکایت آمدن دو کس نزد آنحضرت صلعم که یکی با دیگری تفاخر بنمود

آمده دو کس برای رفع شر	در حضور حضرت خیر البشر

بر یکی دیگر تفاخر می شود
یک ز آنها بر لب آورده چنان
جمله آبایم شریف و مالدار
نے چو اجداد تو فقیر و بینوا
خواسته انصاف زان عالیجناب
پیش موسی نبی وکس آمده
زان یکی تا نه رسانیده شمار
پس بموسی وحی آمد از خدا
دوزخی باشند نه عاشر تویی
مخبر صادق خبر داده چنین
تا نسازد فخر ز آبای خود
زانکه فاخر گشته و نار سقر
با تجلی خدا و تقدیر
پس بکن انصاف ای صاحب نظر
گر نداری جوهر حس تمیز
کز کمال علم و دانش آگهند
فخر آبا کند آن بی هنر
آنکه آگاه است از علم و هنر
پس مراد هم علم باشد علم دین

عزت آبای خود را میفزود
من فلان ابن فلان ابن فلان
در جهان بودند با عز و وقار
منزلت باشد چه پیش من ترا
کرد حضرت اینچنین با وی خطاب
فاخرا بار همه یک شده
از بزرگان شریف و نامدار
آنکه تا نه شمرده گشته ها
چونکه بر آبای خود فاخر تویی
هست واجب تر بر آئینه بکس
هست بر آبا تفاخر سخت بد
میشود از رحمت حق دور تر
مثل کرم مرده گرداند حقیر
فخر بر آبا بود مذموم تر
کے میان آن کسان باشی عزیز
نے چو وصاف اضافی اهلهند
وصف کنند بمثل آبا و اجداد را
کو بود زانها بهر حالے بتر
عار باشد مرد را وصف پدر
نور بخش دیده اهل یقین

بی حجاب اگر اہل مقال	گو نماید ملک دین را پائمال
گر ہمی خواہی تو سے ہنر	ہست آداب خدا ای نامور
بی ادب باشد بہر جا بی وقار	در خلائق نیز پیش کردگار
در حقیقت شد شریف و نامور	آنکہ باشد از رہ حق با خبر
ظاہرا باشد اگر چہ ہش ذلیل	مفلس و در چشم ظاہر بین ذلیل
در بود شہزادہ عالی تبار	بیخبر از طاعت پروردگار
از شرافت دور باشد ہیچکس	نزد عارف کم بود از برگ خس
چونکہ پور نوح بودہ بی ہنر	از گروہ انبیا گشتہ بدر
در حقش گویند بیلا و بلال	از ہنر یافتہ عز و کمال

حکایت حضرت ذوالنون مصری و مردی شر انجوار

شیخ ذوالنون بر کنار آبجو	بہر طہارت را ہمیکردے وضو
کژدمی دیدہ کہ از صحرا دوان	آمدہ بر ساحل آب روان
چون رسیدہ بر کنارش ایستاد	ضفدعی از آب بیرون شاد شاد
نزد کژدم آمد و بر وی سوار	گشتہ کژدم غوک بودہ راہوار
غوک چون بر ساحل دیگر رسید	خویش را کژدم ز پشتش وا کشید
زود تر خضرب بستی شد روان	از عجب ذوالنون پیش گشتہ دوان
گفت بیشک ہست سری اندرین	از تفحص حل شود عقدہ یقین
خویش را در آب زد شیخ زمان	رفت بر دیگر کنارش با امان
بود سوی کژدمش یک نظر	احتیاطا گام مینزد بر اثر
با ہمہ عجلت چو کژدم میدوید	زود تر در سایہ نخلی رسید

دید مردی را به زیر آن درخت — خفته افتاده اندر خواب سخت
از دگر سو آمده ماری عظیم — شعله افشان حمله شکل خوف و بیم
چون به نزد مرد خفته وا رسید — خواست تا دندان رساند آن پلید
از طرف کژدم رسیده همچو باد — زد چنان نیشی که افعی جان بداد
جانب صحرا به مسکن شد روان — شیخ با خود گفت شاید این جوان
هست مقبول خدا و ذو کریم — تا حفاظت ساختش لطف رحیم
چون به نزد آن جوان آمد پدید — مست و مدهوش است در نشه نبید
کرده ز آتش آمدی بوی خمر — جام و ساغر هم نهاده نزد سر
شیخ در بحر تعجب شد غریق — از چنین رحمی بسر مست رحیق
ناگهان الهام در گوشش رسید — کاینچنین از لطف ما آید پدید
اولیا و اتقیا را حفظ من — محض حافظ گر بود گاه حزن
عاصیان و اشقیا را کی سقر — در جهان از قهر من باشد دگر
شیخ از بس وجد حالت اندر آن — گرد او گشتی و راندی بر زبان
خواب کرده جای و چشمان تو — بخت تو بیدار هست و بس نکو
کژدم حق پاسبانت شد یقین — هر کسی یابد کجا دولت چنین
پس چگونه خفته غفلت گذار — جان و دل بر رحمت حق کن نثار
اندرین اثنا جوان دیده کشاد — چون نظر بر صورت ذوالنون فتاد
سرنگون از شرمساری این سخن — بر زبان آورد کای شیخ زمن
از چه ره گردید اینجانب گذر — سرگذشت خود بیان کن مختصر